

سر جایش بود و آب با تمام نهیبی که داشت، خروشان پائین می رفت. اگر گنج گرفته بود می باید از سر ناو پس بزند و سرریز کند. چون پس نمی زد بنا بر این گنج نگرفته بود. دوباره توی آسیاب آمد. به گل بهار که با اضطرابی صدبار هراسناک تر، روی سکو آمده بود گفت:

— گنج در رفته است!

رنگ از روی زن جوان پریده بود. دقیقاً نمی دانست معنی خبر چیست. گفت:

— حالا چه کار می کنی؟

— بشرو نمانده بود تا جوابش را بدهد. دوباره روی آب انداز رفت. آب را انداخت و خوب پشتش را خشک کرد. از سرما دنده هایش می لرزید و دستهایش توی آب سرد یخ می زد که پیایی آن را جلو دهان می گرفت و گرم می کرد. به درون آسیاب که برمی گشت، چند شاخه چوب توی تنور انداخت؛ نفت رویش ریخت و پیش از آنکه بگیرد با همان شعله ی دودناک نفت دستهایش را گرم کرد. گفت:

— چاره ندارم جز اینکه خودم زیر آسیاب بروم و گنج را سر جایش بگذارم. چراغ دائی رضا را روشن کن. خیلی فوری.

گل بهار نالید:

— او اه، در این سرما می خواهی توی آب سرد بروی! یک نفری و بدون کمک کسی؟ آیا سرت می شود چکار کنی؟

بشرو او را نگاه نمی کرد:

— چاره ندارم. به هر حال نباید بگذارم آسیاب بخوابد. ماه، تازه بیرون آمده و از شب چیزی نگذشته است. اگر دنبال تصور بروم، اولاً با کوچه های شهر آشنا نیستم و خانه اش را نمی دانم. بعد هم اینکه او می گوید بماند تا فردا. پیرمرد شصت ساله ی بادفتق دار در این وقت شبی و توی سرما بر نمی خیزد همراه من بیاید بالا. به علت فتقی که دارد الاغ سوار نمی شود و درشکه هم که نیست. با آن چشم های کتمه کوری و حال وارفته، این همه راه را بیاید و دوباره برگردد. شب ها اصلاً اهل کار نیست.

گل بهار دوباره گفت:

— تا به حال زیر آسیاب رفته ای و می دانی چه به چیست؟ اگر خدای نکرده
سرما بخوری و بیفتی چه پیش خواهد آمد!

بشرو، تیشه دسته کوتاه را از کنار پایه برداشت. آستین ها و پاچه شلوارش را
بالا زد. برای اینکه خشتکش تر نشود، لیفه شلوارش را تا آنجا که می شد لوله کرد
و روی شکم آورد. و در حالی که زیر لب بسم الله می گفت از دریچه پائین رفت.
چون سرش پائین بود ندید که زن خوبرو و مهربان نیز زیر لب دعا خواند و دور او
فوت کرد. چراغ بادی را از دست وی گرفت که نور زرد لرزان آن سطح کم عمق
آب را درخشان کرد. چراغ را بالا و پائین گرفت و بجه دستیار خود که روی دهانه
دریچه خم شده بود و نگاهش می کرد خبر داد:

— بله، گنج در رفته است. با گوه هائی که به تنش چسبیده گوشه ای افتاده
است. از این گوه ها یا به اصطلاح خودمان، ماوش، خوشبختانه حاضر و آماده
چندتائی داریم. اگر دائی رضا بود تا به حال همه را سوزانده بود. توی یک سرند
شکسته، میان لانه مرغ، جایش آنجا است. پیرمرد خرومش را برد و مرا از درد سر
نگهداری اش راحت کرد. در خانه زنی قصری که شوهرش مرده آن را سپرده و
گویا دوتا مرغ هم برایش خریده است.

همچنان که صدای شلاپ شلاپ پایش که به سبب کوتاه بودن سقف در
حالت نشسته و به زحمت قدم برمی داشت و می رفت شنیده می شد افزود:

— کوبیدن گنج خود به خود گمان نمی کنم کار دشواری باشد. هرطور شده آن
را سر جایش می گذارم و دورش را محکم می کنم. اما اگر آسیاب، عوض گردش به
چپ، از راست شروع به گشتن کرد، باید بگذارم و فرار کنم.

صدای آنها یکی از زیر و دیگری از بالا چنان بود که پنداشتی دم گوش هم
حرف می زدند. گل بهار که فطرتاً زنی جدی بود، گفته او را جدی پنداشت.
حیرت زده گفت:

— بگذاری و فرار کنی؟ اگر تو فرار کنی و بروی تکلیف من چه می شود؟
شاید از دست من می خواهی فرار کنی.

بشرو دوباره نزدیک دریچه آمده بود. گفت:

— حالا این صحبت را بس کن. از توی لانه مرغ گوه هائی را که گفتم،

چوب‌های تراشیده‌ی نوک‌تیز، هرچه هست با سرند بردار بیار. و همین جا دم دریچه باش که اگر لازم شد به من بده.

زن چادرش را دور کمرش پیچید و با چالاکی یک مرد گوه‌ها را آورد. کنار دریچه دسته کرد و دوباره زیر لب همان دعا را خواند. نور چراغ بادی از روی سطح آرام آب کش پیدا می‌کرد و تا نزدیک دریچه می‌آمد. بوی ترشیدگی و پوسیدگی تند و چسبناکی که از اختلاط غبار آرد و چوب‌های تخمیرشده بود، شبیه بوی رنگ نقاشی، دماغ مرد را پر کرد. قارچ‌های خاکستری ریز و درشتی به بدنه و سقف دوزاخ چسبیده بود که با جزئی‌ترین تماس کنده می‌شد و می‌افتاد. بشرو نالید:

— هوا دم دارد. شیشه چراغ را بخار می‌گیرد. سنگ‌های دور خرک از فشار آب جابه‌جا شده‌اند. اگر پیراهن تنم را بیرون آورده بودم بهتر بود. آب از سقف چکه می‌کند و توی شانه ام راه می‌افتد.

دور بود اما صدایش با وضوح کامل به گوش زن که روی دریچه خم شده بود می‌رسید. گل‌بهار برای اینکه گوه‌ها را توی سرند به دست او بدهد، یکی از چراغ موشی‌ها را برداشت و از دریچه پائین رفت. آب تا بالای میچ او می‌آمد. دامن پیراهنش را با دست نگاه داشت که تر نشود. قشر لزج و سفیدرنگی روی سنگ‌های حفره حفره شده‌ی دیواره را گرفته و شکل خاصی به آن داده بود. تنها در حالت نشسته و با سرخمیده می‌شد پیش رفت. در این حالت نیز سرشانه‌ها به سقف می‌مالید که خیس آب چکان بود و قطره‌های آب در زیر نور چراغ برق می‌زد. گل‌بهار دقت می‌کرد که چراغ موشی خاموش نشود. کبریت هم آورده بود، تا چنانچه خاموش شد دوباره روشنش کند. چون هر دو دستش بند بود کبریت را با دندانهایش گرفته بود و دقت داشت نم نکشد. قطره گرم و درشتی از سقف توی یقه پیراهنش چکید. ناله نازآلودی کرد و شانه اش را موج داد تا آب درباقت پیراهنش حل بشود. اما کار از این حرف‌ها گذشته بود.

بشرو پس از آنکه گوه‌ها را گرفت و چراغ بادی را با چراغ موشی عوض کرد، گفت:

— بهتر است بروی بالا. این زیر جای دلچسبی نیست.

زن گفت:

— در عمرم توی خواب هم نمی دیدم که روزی زیر آسیاب بیایم. چوله آب باریکی از دهانه ی بی قواره ی ناوپائین می ریخت که مانع کار نبود. اختلاف سطح بالا و پائین، نسیم ملایمی را به جنبش آورده بود که شعله چراغ را پر می داد. اما بهیچ وجه سرد نبود. در فاصله ی جلوتر، آنجا که چرخ و پره می گشت و سنگ را می گرداند، فضای وسیع تری بود با سقف بسیار کوتاه. بشرو، ضمن کار، چنان خم شده بود که برآمدگی پس گردنش به سقف چسبیده بود و سرش را به راحتی نمی توانست تکان بدهد. در حالی که عرق از سر و رویش روان بود گنج آب خورده و سنگین را سرجایش گذاشت و با گوه های تازه، دورش را محکم کرد. گوه های چوبی خشک، پس از آب خوردن، حجمشان زیاد می شد و یکپارچه همچون آهن، دور گنج را می گرفتند و نگهش می داشتند. او قبلاً در طول ماههای خدمتش توی آسیاب، در روزهای عاج دادن سنگ، گهگاه زیر آن رفته و طرز کار چرخ و پره را در رابطه با آبی که با فشار فراوان از دهانه گنج بیرون می آمد و آن را می چرخاند، دیده بود. اینک آن را طوری تنظیم کرد که جریان زورمند آب، به طور اریب بر روی دو پره وسط، و با فشار کمتر روی پره های کناری، فرود می آمد. اما فشار اصلی روی همان دو پره بود که پیوسته جلو دهانه گنج قرار می گرفت. کار اوتمام شده بود. چرخ را همراه چراغ موشی روی آن، یک دور با فشار دست گرداند که خرّه ی سنگ در زیر سقف پیچید. تیکه سنگ های دور و بر خرد را از نوچید و آهنگ بیرون آمدن کرد. پس از آنکه روی سکو آمد، هنوز می باید چند قدمی راه برود و به سر و گردن و دست و پا و کمر خود حرکت بدهد تا پشتش راست بشود. نالید و به گل بهار که کنارش ایستاده بود گفت:

— هفت جدم پیش چشم آمد تا گنج را سرجایش گذاشتم و بستم. خیال نمی کردم بی پیر این قدر سنگین باشد. برای بستن گنج تازه که چون آب نخورده است آن قدرها سنگین نیست حتماً دو نفر لازم است. یک نفر باید از سرنا و طنابی رها کند و آن کسی که زیر آسیاب رفته است گنج را به طناب می بندد که از بالا می کشد و نگهش می دارد. حالا خدا می داند بنده چه کار کرده ام. درست روشن نبود و نمی دیدم. گمان می کنم نسبت به آنچه قبلاً بود، سرگنج کمی پائین است. با همان لباس نیمه تر روی آب انداز رفت تا آب را توی ناو برگرداند. قبل از

آنکه ناو پر شود به آسیاب برگشت تا کار کردن آن را نگاه کند. گل بهار شتابزده سرگرم شکستن شاخه های چوب و ریختن توی تنور بود. به او گفت:
— پیراهنت از پشت کاملاً خیس است. فوراً آن را بیرون بیاور تا جلو آتش خشک شود.

خود او هم وضع بهتری نداشت. قطره های آب از شبکه های چارقند توری توی موهایش نفوذ کرده و حالت باران خورده ای به آن داده بود. بشرو، پرده قسمت سنگ را با دست نگاه داشته بود؛ سر به این سو کرد و گفت:
— از سرما خوردن من ترس نداشته باش دختر. بادنجان بم آفت ندارد. اما اگر خود تومی خواهی لباست را جلو آتش خشک کنی، من چشم هایم را درویش می کنم.

او، روی سکو آمد. چند شاخه خشک را که چوب بید بود و با دودی کمتر زود می گرفت و سر به شعله می نهاد، توی تنور انداخت. صدای جرق و جروق آتش با زبانه های سرکش و بی قرار بالا زد و در یک دم نیم آسیاب را روشن کرد. آن دو، هر کدام یک سوی تنور، روبه روی هم ایستاده بودند. سایه های بزرگ شده شان به طور شکسته، یکی بر دیوار و سقف پوشالی و دیگری بر پرده سفید قسمت سنگ، لکه های بی شکل مواجی تشکیل می داد که در مقابل رقص شعله ها هردم وضع دیگری پیدا می کرد. گل بهار اگرچه دقیقه ای قبل احساس گرما می کرد، اما اینک در کنار آتش دندان هایش بهم می خورد. هیکل ظریفش همچون شعله باریک شمع موج خورد و گفت:

— فقط منتظر این هستم که توکل گوش را از این شهر گم بکند تا بتوانم جایی پیدا کنم و از اینجا بروم.
بشرو گفت:

— همچنانکه خبرش را داری، دده بانو، نامادری اش، برای او دختری را در نظر گرفته و پیغام داده که هرچه زودتر مثل تیری رها شده از چله کمان، حرکت کن و بیا. پیراهنش را پشت و پیش کرده، سرش را رشک و شپیش کرده و رفته برایش خواستگاری. اما او همچنان اینجا کنگر خورده و لنگر انداخته است. بهانه اش این است که شرکت نفتی های اخراجی هنوز سر کار نرفته اند. در

خصوصاً توبه لطفی گفته یک عمر باغبانی کردم اما نفهمیدم بوته را هنگام گل دادن نباید جابه جا کرد. مثل ملانصرالدین که نامه می نوشت و خودش می رفت تا آن را بخواند معنی گفته ها و کرده هایش را فقط خودش می فهمد.

گل بهار، سربه زیر افکند. رشته ای از گیسوان نیمه خیشش را از کنار طوق گلوبا انگشت حلقه کرد و سپس با تردیدی که از گفتن و نگفتن داشت، زمزمه کرد:

— واقعاً معنی این حرف چیست؟ آیا او هنوز بعد از این مدت نفهمیده است که نباید از من انتظاری داشته باشد. گیرم که آن قدرها هم آدم بدی نباشد. ولی از جان من چه می خواهد. حرف هائی را که در طاق بستان، زیر درخت های چنار، به من زد، هر وقت یادم می آید تنم می لرزد. اگر او می دانست که چطور می لرزیدم، شاید کمی به خود می آمد و نمی گفت. پرده ای روی چشمانش را گرفته بود و نمی فهمید. جز شهوت کور خودش هیچ چیز را نمی دید. او را می بخشم. اما آرزوی دیدارش را ندارم. دعا می کنم اگر دختری را می گیرد خوشبخت باشد. بشرو، از قسمت پشت پرده، میله آهنی کوتاهی را که با آن سنگ آسیاب را هنگام عاج دادن اهرم می کردند و پائین می آوردند، آورد. کتری را آب کرد و روی تنور آویخت. گل بهار، غم خود را به فراموشی سپرد؛ با شادی گونه ای مختص ارواح دست نخورده و جوان که از امیدهای دوری متأثر بود لب شمار به سخنانش ادامه داد:

— قلب آدم هیچ وقت به او دروغ نمی گوید. من از ملایر به کرمانشاه پیش تو آمدم و حالا می بینم که اشتباه نکرده ام.

آنچه پس از خود نگه داری های طولانی در این لحظه به زبان آورده بود، دیگر پس گرفتنی نبود. به سوی کاهدان دوید و در همان حال گفت:

— یدالله برایم از شهر گل گاوزبان آورده است. دم می کنم، پیاله ای بخور. برای جلوگیری از سرماخوردگی خوب است.

بشرو پیراهنش را از تن بیرون آورد و روی شعله آتش گرفت تا خشک بشود. احساس می کرد که آن شب حال و روحیه دیگری داشت. خون با سرعت بیشتری در رگ هایش می گشت، و تنش از احساس ناشناخته ای گرم بود. سه ماه و نیم او را

در کنار خود و زیر چتر حمایت خود می دید. لیکن امشب او را در قلب خود که جایگاه عطوفت های بی غش بود می دید. احساس می کرد که به همدیگر تعلق دارند و برای یک دقیقه نمی توانند از هم دور باشند. حیای او که نمی خواست بایستد و روی سکو تماشاگر صحنه ی لخت شدنش باشد، نگاه رمیده و اندکی پریشانش که پنداشتی از تلاطم های درون خود بیم داشت و در همان حال مایل بود تسلیم شوریدگی های دل بشود، آتش در رگ های مردانه و پی و پوست وی افکنده بود. همان گونه که در یک غروب بهاری، رایحه ی جان پرور یک گل خبر از یاس های سفیدی می دهد که چند قدمی دورتر از فراز دیوار شاخه دوانیده، عشق نیز رایحه مخصوص خود را دارد که از جان برمی خیزد و در جان می نشیند. این عوالم مست کننده چیزی نبود که یکی بتواند با حرکات بیهوده از آن دیگری پنهانش بدارد. حالا دیگر از این حرفها گذشته بود.

چوب هائی که توی تنور می سوخت بدنه آن را از چهار طرف همچون آهن گداخته سرخ کرده بود. عطر خوش یک صمغ فضای روی سکو و زیر سقف کاهدان را آکنده کرده بود که به حال و هوای عبیر آمیز بین آن دو دامنه ای دیگر می داد. بشرو با شامه حساسی که داشت توجه کرد. گویا در عین حال بوی سوختگی گندم می آمد. بله، مانند لحظاتی که آسیاب دان می برید و در اثر دان بریدن سرعت می گرفت، بوی فلز گونه ی داغی سنگ و نتیجتاً سوختگی آرد شنیده می شد. چوب چغ چغ و ناودانی که از آن گندم می ریخت، با آهنگی بس شتاب انگیز صدای کرد و کمک می طلبید. بشرو خود را رساند. اما برخلاف تصورش نه تنه اذان نبریده بود بلکه آردهای خورد شده همچون نواری پهن چنان از زیر سنگ بیرون می زد و شلاق وار به جلو پرتاب می شد که قبلاً هرگز نظیرش دیده نشده بود. جوان بیست و چهار ساله حیران مانده بود که چه می دید. روی بارانداز رفت. گندم دولتی چنان به سرعت چال می گشود و از گلوی ناودان (کوچه) پائین می رفت که حرکت نامحسوس دانه هایش را بانجوی ریزی که کنار هم داشتند می شد به چشم دید. بدون شک پیش از آنکه نیم شب فرا برسد، شگرد دولتی آخرین دانه اش از گلوی سنگ پائین می رفت و او را انگشت به لب بر جای می گذاشت که در پی آن کدام بار را دان بدهد. با این وصف هنوز از چیزی مطمئن نبود. این تغییر وضع در قدرت

آسیاب، اگر به راستی چشم او اشتباه نمی دید و واقعیت داشت، او را به طور مبهمی نگران می کرد. دوباره روی سکو برگشت. گل بهار پیراهن او را که خشک شده بود کناری نهاده و خود جا خالی کرده بود. آتش تنور فروکش کرده و رگه رگه همچون چدن گداخته از زیر قشر سفید خاکستر به سرخی می زد. تمام آسیاب از روی بارانداز گرفته تا جلودر، مانند حمام گرم شده بود. چون می دانست که زن، بعد از یک التهاب و یا شوریدگی غریزی که تا حد گسیختن و فروریختن دیوار بین آنها شدت گرفته بود، حالا مانند موجی که برمی گردد به گوشه دنج خود خزیده بود تا خسته از رنجی نابیوسیده به خواب پناه ببرد، از همان جا روی سکو، خطاب به او با اطمینانی گرمابخش گفت:

— چیزی می خواهم بگویم شاید باور نکنی.

در حالی که پیراهنش را می پوشید، طول راهرو را که اندکی سردتر از روی سکو بود طی کرد. اما کاملاً جلونرفت. حریم استراحت زن، همیشه و بیش از همیشه حالا برای او مقدس بود. صدایش از حق شناسی ناآلوده و آن شادمانی غیر قابل توصیفی که پاداش قلب های پاک است می لرزید. از نو گفت:

— گمان نمی کنم خوابت برده باشد. گویا... گویا... این را می خواهم بگویم: گویا معجزه شده است. آسیاب پر درآورده و دارد پرواز می کند. گل بهار گفت:

— به این زودی می خواهی خوابم ببرد. مگر نوبت من نبود که بیدار بمانم. برای خودت از کتری گل گاوزبان بریز و بخور. تورفته بودی بخوابی که این اتفاق افتاد. از خروس خوان سحر تا این دقیقه نزدیک هیجده ساعت است که بیداری و کار می کنی.

در لحن نازک شده و لطیف صدای او چنان رأفتی موج می زد که بشرو ناگهان دل از دست داد. پنداشتی دستی از پشت او را هل داد و به پیش راند. چادر توت تکانی با رنگ شیرگونی که داشت در زیر پرتوهای غیر مستقیم یک شعاع نور که از روی سکو می آمد به او امکان داد تا از روی کاهها بدون پیل پیلی خوردن و افتادن راهش را به سوی صندوق که تخت خواب وی بود پیدا کند. در تاریکی، و از روی چادر شیرگون، دست روی بازویش گذاشت و گفت:

— نگران من هستی که سرما نخورم. آن وقت خودت اینجا-آه، مرا ببخش، خیال می‌کردم با لباس تر خوابیده‌ای. باید دوباره تنور را آتش کنم که سردت نشود. گمان می‌کنم معجزه‌ای شده است. امشب هر دوی ما ناگزیریم تا صبح بیدار بمانیم و به آسیاب برسیم. تو که فقط با یک چادر نازک، بدون هیچ گونه لباس خوابیده‌ای دست کم چیزی رویت بینداز دختر. بروم برایت چیزی بیاورم.

گل بهار همچون برگی که به وزش باد بهاری از شاخه جدا می‌شود و بر برگ دیگر فرود می‌آید، نوک انگشتانش انگشتان داغ او را لمس کرد و ننگش داشت. چشمان می‌زده‌اش در تاریکی چشمان مرد را دید و نگاه‌هایشان با هم درآمیخت. خنده‌ی غلغلکی کودکانه‌ای کرد و گفت:

— اسب سفید بالدار. خوراکش جو کارش دو. شب و روز می‌دود و خستگی نمی‌شناسد. گندم هم بش بدن می‌خوره. اگه گفتم چیه؟ معجزه خود تو هستی بشرو. تو واقعاً معرکه‌ای. وحشت مرا گرفته بود که اگر در این وقت شبی دنبال تصور به شهر می‌رفتی، من بیچاره تک و تنها در این گوشه چکار می‌کردم.

بازویش را گرفت و به نرمی غنچه‌ای که می‌شکفت و به روی آسمان صبحگاهی لبخند می‌زند، وی را به سوی خود کشاند.

به دنبال یک هفته ابر و مه، و دو روز باران پیاپی همراه با غرش های خفیف رعد و برق که در دل زمستان با بهار دل افروز شباهت داشت و به قول شاعر از آن سبق می برد، بعد از ظهر ناگهان خورشید از خلال ابرها درخشید و هوا آفتابی شد. قوس و قزحی شکوهمند، چترش را در یک سمت آسمان گشود، و عظمت خلقت، یکی از لحظه های سرشاری را به نمایش درآورد که شاید بر پای دارنده جهان، بنا به مصلحتی به فرشتگانش مرخصی می داد که ساعتی فرود آیند و زندگی زمینیان را از فاصله کاملاً نزدیک نظاره کنند. لیکن البته می باید به هوش باشند که از دیدن آنهمه زیبایی ها در ورطه ی حقد و حسد یا بغل و بددلی نیفتند و همچنان که سالم رفته اند سالم به عرش ملکوتی خود برگردند.

طرف های عصر، ارباب رفیعا به فکر افتاد سری به آسیاب بزند و ببیند اوضاع از چه قرار است و کارها بر چه مدار. شنیده بود گنج در رفته و بشرو دست تنها در دل شب، زیر آسیاب رفته و آن را بسته است. بیم داشت نکند آن را خوب بسته باشد. اندکی پس و پیش یا بالا و پائین بستن گنج، چه بسا که تفاوت بزرگی در نحوه کار آسیاب پدید می آورد. این مسئله به قدری حساس بود که استاد کارها و آنها که در سوار و پیاده کردن آسیاب و تعمیر آن، سابقه طولانی داشتند، گنجی را که خود بسته بودند خیلی به ندرت و با احتیاط کامل حاضر به دستکاری می شدند. بیم داشتند نکند مانند اول، قادر به دوباره بستن آن نباشند و آسیاب، آن نهیبی را که دارد از دست بدهد. ارباب رفیعا که در طول دوران آسیاب داری اش دوسه بار، در برابر این مسئله قرار گرفته بود، طبیعتاً مانند هر کس نسبت به آن

حساس بود. و حالا می خواست برود و طرز کار آسیابش را از نزدیک ببیند و خاطرش از نگرانی آسوده شود.

تنها امتیاز آسیاب ناوی نسبت به تنوره ای این بود که آسیاب ناوی هنگامی که گنج در می کرد - که این مسئله گهگاه پیش می آمد و اجتناب ناپذیر بود - در چشم بهمزدنی محتوی آبش خالی می شد، و آن فشار را نداشت که به وسایل زیر آسیاب صدمه برساند. اما در آسیاب تنوره ای، به سبب ذخیره عظیم آب که در کوچکترین نوع آن دست کم پنجاه برابر ناو بود، چرخ و پره و محور به کلی از حرکت در می رفت که جا انداختن آنها چند روز وقت می برد.

ارباب، سر کوچه قنات از درشکه پیاده شد. درشکه چی را با انعام مرخص کرد. ناله ای و نفسی و شکری، این کار همیشه او بود در هر جا، که فاصله به فاصله از یادش غافل نمی ماند. مسیر باریک کوچه، سربند خاکی و بعد حاشیه سنگ چین ها را که سربالائی نیمه تندی بود، آهسته و با قدم های لاک پستی طی کرد. یکی دوبار درنگ کرد و دست به سنگ چین ها گرفت تا نفسش جا آمد. پیش از آنکه کاملاً به در آسیاب رسیده باشد، از همان فاصله دوری که بود کارگش را دید که در آسیاب را قفل کرد و با بیل دسته کوتاه روی دوشش، چابک و سرزنده، به دنبال آب رفت. خواست او را صدا بزند که دمی صبر کند، چون فاصله دورتر از حد یک بانگ کوتاه بود و او نیز نفسش به شدت تنگی می کرد و قلبش می زد، منصورف شد. با قدم های ریز تاتی وار که به قول کارگران آب توی شکمش تکان نمی خورد، تا جلو خان آسیاب آمد. و روی سکوی بیرون که از نم باران تغییر رنگ داده بود و به سیاهی می زد، نشست. کلاه شاپوی ایتالیائی اش را که تازه خریده و به سر گذاشته بود برداشت و خود را باد زد تا خنکش بشود. از لای شاخه های خشک برگ داری که روی سقف آلاچیغ ریخته بودند و سایبان سکو بود، لکه ی زنده و روشنی از آفتاب، بر زمین ناهموار، جلو پای او افتاده بود که اگر اندکی تنه سنگینش را جابه جا می کرد در سایه قرار می گرفت و از بین می رفت. دلش می خواست این آزمایش را بکند. اما نکرد. پایش را اندکی جابه جا کرد. لکه روی پنجه اش افتاد. دوباره امتحان کرد و باز همین واقعه تکرار شد. خنکای دلپذیری همراه با رایحه آب و درختان و برگ های پوسیده و

باران خورده، در فضای سبک شده موج می زد که شمیم جان را پر می کرد و تبسمی غیر ارادی به چهره می آورد. ناله ی یک نواخت و دوری از نسیم ملایم که بر فراز شاخسارها می گشت، شبیه صدای چشمه سار جاری در یک مسیر سنگلاخی، گوش را نوازش می داد. چنان بود که شاخه تری را روی زمین هموار می کشیدند و می بردند. هوای عبیرآمیز و روشنی و صفا، در این مکانی که به او تعلق داشت و خیمه گاه زندگانی و نوش و نیش خود و خانواده اش بود، سبکی و نشاط فزاینده و غیرقابل توصیفی به وی سرایت می داد. همچون شعری بدون کلمات که جان را از نوای دلنشینی آکنده می کند، به شکل پیچ پیچه ای طربناک با خود می گفت چرا نباید دست کم هر روز یک بار به آسیاب بیاید و از این هوای بهشتی که بهتر از نسخه هر پزشک و حکیمی بود توشه برگیرد. علاج تنگ نفس او، چنانکه هرکس می گفت و خود نیز تجربه کرده بود، قبل از هر چیزی، وزن کم کردن، و بعدش پیاده روی هر روزه طبق برنامه معین در هوای خنک و پاکیزه بود. گلی یا گیاهی بود در آخرهای بهار که عطر آن یا گرده هایش تنگ نفس او را شدت می بخشید و به حالت مرگش می انداخت. اگرچه این گل را نمی شناخت اما فصلش را خوب می شناخت؛ و در این موسم که از آغاز تا نیمه اردیبهشت بود می کوشید از خانه بیرون نیاید. اولین بار، سه یا چهار سال پیش که ندانسته به سراب آمد و بوی این گل را شنید، چند گاهی از شدت بیماری به کلی خانه نشین شد. وزنش بالا رفت. صورتش ورم کرد. و وحشتی سهمگین او و بیشتر از او عالیه همسرش را فرا گرفت که آخرین روزهایش رسیده است و ناگهان جان خواهد داد. دکتر تجویز کرد که روزها پابرهنه راه برود. توی مهتابی بایستد و نفس های عمیق بکشد. و هر وقت احساس خستگی کرد، طاقباز روی بسترش دراز بکشد و استراحت بکند. این مداواها برای او به قول خودش آفتابه خرج لحیم بود. می توانست با گرفتن یک رژیم جدی وزنش را کم کند. اما در حالتی که تنبلی اش می آمد راه برود، و اجرت درشکه نشستن آن قدر پائین بود که اصلاً جایی به حساب نمی آمد، خود را به دست تقدیر سپرده بود، و در مقابل خالق که آن همه نعمت برای بنده اش آفریده بود، ناشکری می دانست که شام و نهار از سر سفره نیم گرسنه کنار بکشد. باری، ارباب رفیعا پس از استراحتی کوتاه روی سکوی نمدار بیرون آسیاب،

برخاست و با حالتی کاملاً عادی از آن نوع که هر بیمار دردمندی در طول بیماری اش گاه فراموش می کند که اصلاً بیمار است، بدون تنگ نفس روی بام رفت. علف ها که یک بار قبلاً وجین شده بودند، در اثر بارانهای گرم دوسه روز اخیر، دوباره جان گرفته و سر از زیر اندود کاهگل بیرون کرده بودند. زمین شیب دار بام، نرم تر از حریر، زیر پای او با هیکل سنگینی که داشت وامی داد. بام غلتان سنگی آسیاب هنوز توی باغ بود. بشرو به خاطر وجود بچه های شرور سراب سعید، با این فکر که اگر آن را بالا می آورد دوباره پائینش می انداختند و حیواناً سبب زیان ها و صدمات بزرگتری می شدند، آن را بالا نیاورده بود. توی چاله ای همان نزدیکی ها میان علف ها افتاده و تا نیمه در زیر خاشاک و برگ های پائیزی دفن بود. روی همین ملاحظه ها او امسال کناباچه ها را که دوتا بودند، یکی در قسمت سنگ و یکی روی بارانداز، گچ گرفته و به کلی کورشان کرده بود. چنانکه می شد فهمید، سرناو به قدریک ذرعی خالی بود که تخته هایش به خشکی می زد. ارباب با دلهره ای نه چندان شدید در اندیشه شد که نکند کم شدن آب آسیاب، تا آخر شب همچنان ادامه پیدا کند و سرناو باز هم خالی تر شود. خالی بودن سرناو، یک عیب دیگر هم داشت که سوراخهای کمر آن تا هر چه که پائین می رفت در اثر تکان های آبشارگونه، دهان باز می کرد و آب بیشتری به هدر می رفت. چنانکه هم اکنون از بدنه تابوت مانند آن، در پائین ترین قسمت، باریکه های بس نازکی، با صدای گاه بریده و کوتاه، و گاه پیوسته و پردوام، بیرون می زد که یکی از آنها با قوسی بلند تا پشت دیوار آسیاب می رسید و آن را در سطح وسیعی ترمی کرد. سوراخ ها بزرگ نبودند اما ممکن بود بزرگ شوند. رفیعا با خود اندیشید، همان اندیشه ی دیرینه ای که همواره در مغزش بود — اگر این آسیاب به جای ناو فقیرانه ی چوبی که همیشه در خطر گرفتگی و گنج در رفتگی و آسیب ها و آزارهای بی شمار قرار داشت، تنوره ای می شد، چقدر واقعاً به نفع او بود. چنانچه صاحب ملک می پذیرفت و زیر بار خرجش می رفت، درست کردن تنوره با یک ارتفاع متوسط، چندان کار دشواری نبود. چنان می شد دست به کار شد که تا آخرین مرحله لطمه ای به کار آسیاب نخورد. اما از بخت نامساعد، تا آنجا که او می دانست، صاحب ملک برای این آسیاب سند و بنچاق محکم و

بی سنب و سوئی در اختیار نداشت. برخلاف هر ملک و خانه ای به ثبت رسمی اش نرسانده بود، و روی سر در آن هیچ گونه پلاک ثبتی به چشم نمی خورد. روی در آسیاب شبیه آنچه نانوائی ها نیز داشتند، تابلو حلبی کوچکی بود با رنگ سیاه در زمینه ی سفید، از سوی شهرداری، در رابطه با شماره آسیاب و نام گرداننده اش یعنی رفیعا مرادبیگی؛ همین و دیگر هیچ که اتفاقاً آن هم از مدتی پیش به وسیله بچه های تخس آبادی کنده شده و معلوم نبود چه بر سرش آمده بود. بهر حال این آسیاب سند نداشت و ادعای مالکیت صاحبش تنها بر اساس وصیت نامه ی پدر بزرگی بود که در دم مردن یا شاید روز هائی پیش از آن، ضمن اقلامی دیگر از ما ترک آباء اجدادی خانواده روی کاغذ آورده و به مهر و امضای یکی از علمای شهر یعنی مرحوم شیخ محمد صادق که مسجدی و گوشه ای داشت و به زهدی کم تظاهر روزگار می گذرانید، رسانیده بود. در این وصیت نامه ذکری نیز از آسیاب حاضر با دو سنگ آب همیشگی و همچنین زمین گسترده جلوان به مقداریک جریب و چهل گز، بدون مرزبندی مشخص به میان آمده بود. تا چند سالی پیش از نهضت مشروطه خواهی متروکه بود؛ یا اگر کار می کرد، یکی دو ماهی از آخر تابستان و آغاز پائیز کار می کرد که گندم نوبه بازار می آمد و باقی سال را می خوابید که می آمدند و سائلش را می دزدیدند.

اگر صاحب ملک موافقت می کرد و زیر بار خرجش می رفت که از اجاره بهای سالانه کم بگذارد، البته صد البته تنوره چیز دیگری بود. به آسیاب قدرت بیشتری می داد و بر آبروی آن می افزود. در عین حال گرفتاری هائی پیش می آورد، و نوجوانان شهری که بهار و تابستان برای شناگری و تفریح جای دیگری نداشتند، چون نزدیک شهر بود، دست از آن بر نمی داشتند و در دسر هائی برای کارگران فراهم می کردند.

رفیعا از روی بام به زیر آمد، و این بار از پشت دیوار کوتاه خرنند و حاشیه ی جوی، جلو دوزاغ رفت، و از روی وقت گذرانی به آهنگ خوش آب که از دهانه گنج روی پره ها می خورد و با قوس زیبا توی جوی بر می گشت گوش داد. در اثر گردش پره ها هوای مرطوب به شکل نسیمی خنک، از دهانه دوزاغ بیرون می زد و او را که همیشه، حتی در سرمای زمستان توی لباسش احساس گرما می کرد، به

نفس عمیق و امی داشت. با همه سابقه بیست و پنج ساله اش در رشته آسیابانی، این نکته شگفت نبود که برای درک ریزه کاری های فنی آسیاب تا این زمان کمترین کوششی نکرده و استعدادی نشان نداده بود. اما این را می دانست و خوب هم می دانست که صدای پره ها، و بخصوص وضع پرتاب کر په ای آب که تشکیل هزاران حباب می داد و این حباب ها همچون فرشی کم عرض در سطح جوی تا جلو دوزاغ کش پیدا می کرد، چقدر در موضوع کار آسیاب و بد یا خوب گردیدن آن، نشانه های گویائی بودند. و دقیقاً روی همین آگاهی، چنانچه گذارش به آسیابی از آن یک همکار می افتاد، یا به مهمانی در سر چمن یا روی بام آسیابی دعوت می شد قبل از هر چیز ذوقی داشت که ببیند وضع پرتاب آب و بازی نسیم ناک و فرح انگیز حبابها در زیر دوزاغش بر چه منوال است. مانند هر صنف که اعضای آن بر پایه اشتراک منافع نسبت بهم صمیمیتی دارند، اینان نیز هزار چند گاهی دور هم جمع می شدند، و ضمن تفریحی که بحث های صنفی را چاشنی داشت، با هم نهار می خوردند و به استراحت می پرداختند. از قصه پردازی و متلک گوئی به سبک ابول نانا گرفته تا بالانس روی دودست و برخی نمایش ها و بازی ها، هر کس هر هنری داشت عرضه می کرد و خاطر دوستان را شاد می نمود. در این نوع جلسات، او از بحث های طولانی که طبق معمول، همیشه به جای اول بر می گشت و به نتیجه ای نمی رسید، خوشش نمی آمد. گرچه اندکی دور از نزاکت بود، لیکن اهمیتی نمی داد؛ بر می خاست، همان اطراف در میان درختان به گشت می افتاد. ذوقی و سلیقه ای داشت برای درک لطافت های طبیعی. اگر نمی خواست پس از نهار در زیر سایه یک بید چرتی بزند، می رفت جلو دوزاغ می نشست. هوای مرطوب و خنک آنجا که اکسیژن بیشتری داشت او را سر حال می آورد. همچون زلف شانه کرده و ملوس عروسک که از جلو سر بر پیشانی اش ریخته است، شنگوله آبی که آبشار مانند از پره ها بر می گشت، حس زیبا پرستی اش را به قوت تمام بر می انگیخت. اعصاب زیر پوستش به خلجان می افتاد، و شوق دیدار جنس مخالف، هم در آن لحظه آتش به جانش می زد. زمزمه ای نهانی در روحش بود که بیماری طولانی نه تنها ضعیف یا بی اثرش نکرده بود، که چیزی نیز بر غنای آن افزوده بود. زیرا بیماران، در ساعاتی که احساس سلامت می کنند، بسی پرمایه تر از

تندرستان به وجد می آیند و استفاده از لذت حیات و سرشاری طبیعت را با تمام هستی پذیرا می شوند.

بهرحال آقای رفیعا اینک در حوزه آسیاب خودش، جلو دهانه دوزاغ، از وضع پرتاب آب و صدای کوبنده ای که تا دوردست می رفت، احساس نمی کرد که وضعیت به روال همیشگی اش نباشد. تا آنجا که از ظاهر قضیه برمی آمد، گنج بد بسته نشده بود و جای نگرانی وجود نداشت. محمد بغدادی در شهر به او خبر داده بود که آسیاب در این چند روزه قوت بیشتری گرفته و هرشگردی را که پشت دول می ریزند یک ساعت زودتر از همیشه خورد می شود. به او گفته بود اگر یک هوا آردها را زبرتر بگیرند به راحتی می توانند بارانوائی دیگر را نیز بردارند: یک لواش پزی یا تافتونی آزادپز از آنها که توی هیروویر کم نانی، تازه دکان گشوده بودند و مزد بهتری نسبت به نرخ رسمی اداره اقتصاد می دادند. رفیعا این پیشنهاد را قدری شوخی و تملق دانسته و با نوعی بی توجهی یا سهل انگاری عمدی که می توانست احتمالاً سبب دلگیری مرد کارگر بشود، از کنارش گذشته بود.

باری، ارباب با حال و هوای خوشی که اندک به تردید و اندیشه آمیخته بود، از جلو دوزاغ برخاست. به سوی در آسیاب برگشت و سر جای اول خود روی سکوی نمدار نشست. لکه روشن آفتاب، جای پرداخته و ناپدید شده بود. انتظار او به درازا می کشید. لیکن لحظه شیرین کم اتفاقی بود که بی میل نبود کش پیدا می کرد. اگر این آسیاب مانند تقه سر راه بود که او یکسریا درشکه جلوش پیاده می شد و نیاز به پیاده روی، آنهم از یک سربالائی نفس گیر را نداشت، چه نعمت بزرگی برای او بود. ولی چرا باید ناشکر باشد، و اندیشه پیرانه اش را با خیالات ناشدنی و پندارهای موهوم خراب کند. در گذشته، او برای پروردگار خود هرگز بنده ناسپاسی نبود. به داده ها و نداده هایش شکر می کرد و از کار خیر نسبت به نیازمندان و افتادگان روی بر نمی گرداند. قلب او چراغی بود که پیش پایش را روشن می کرد و اندیشه اش آئینه ای که غبار بدخواهی یا غفلت، تیره اش نمی نمود. پیش از آنکه خویشان را بنده رستگار و خوبی برای خالق بداند، مردی می دید که بین مردم به آبرو می زیست و از هرگونه بدی دوری می کرد. آیا در همان زمان برادر بزرگترش ستار که از کار سربازخانه زیان دیده بود، با هفت کودک قد و نیم قد و

همسری بی دست و پا در منزل و بال گردن او نشده بودند که تمام خرجشان را بی منت از جیب می پرداخت؟ می پرداخت و با خوش قلبی و گذشت کامل خم به ابرو نمی آورد. از او بزرگتر بود و ادعای عقلمندی بیشتر هم داشت. با این وصف مانند اسبی پایش به سوراخ موش رفته و در زمین هموار با تمام هیکل سرنگون شده بود. از همان آغاز جوانی بیش از حد متعارف، و به بهای بی اعتنائی نسبت به اطرافیانش، به خود و کارهایی که می کرد اعتماد داشت. دنبال رشته حلبی سازی رفت و بعد شیروانی کوب شد. سرمایه ای نداشت لیکن به امید گنج باد آورد، شیروانی های یک سربازخانه را برای آمادگاه تیپ برداشت. جنگ فرا رسید و واردات آهن ورق که از ژاپن می آمد متوقف شد. در بازار پیدا می شد، اما مانند هر کالای وارداتی از قبیل لاستیک ماشین و غیره با قیمتی ده برابر بالاتر. چون کارش ناتمام مانده بود، سپرده اش توقیف شد و آمادگاه تیپ با ادعای زیان های بیشتر، به دادگاه شکایت کرد. دنبالش می گشتند تا توقیفش کنند که در خانه برادر پنهان شده بود و بیرون نمی آمد. در مسائل و موضوعات مربوط به ادارات دولتی و بخصوص ارتش، ملاحظات انسانی و واقعیات امور کاملاً بی معنی بود. بی قانونی بود و زور که سنجیده و نسنجیده، پرسیده و نپرسیده، می گرفتند و می انداختند توی هلفدانی، و گوش به هیچ ناله و صدائی جز جرنگ جرنگ پول نمی دادند که نیمی به صندوق دولت و نیمه بهترش به کیسه گشاد رؤسا سرازیر می شد. رفیعا، هر بار که به عمل نیکش نسبت به برادر می اندیشید، رضایتی قلبی وجودش را مشروب می کرد و سیمای دردمندش را از هم می گشود. چنانچه از کوچه خودشان بود که می گذشت، سرگذر که می رسید سینه راست می کرد و برای دادن یا گرفتن سلامی که به عشق آن زنده بود، توی دکان ها و پشت پیشخوان ها را جستجو می کرد. آنها از قضیه اختفای برادر و تمام خانواده اش در خانه او بی خبر نبودند. اما در کیفیتی که همه کس به مظلومیت وی در مقابل ارتش زورگو واقف بود، دلیلی نداشت که راز را پیش اشخاص ناباب برملا کنند. تازه اگر هم می کردند مسئله ای نبود. آمادگاه تیپ پس از ضبط سپرده ده هزار تومانی مرد خدا مأمورانش را نمی فرستاد تا خانه ای را که در آن پنهان بود جستجو کنند. ستار از این جهت در خانه وی پناه گرفته بود که ورشکست بود و طلبکاران خصوصی داشت.

رفیعا از جیب جلیقه اش ساعت چند قابه جلدنقره ایش را که ساخت سوئیس به سفارش بمبئی بود، و زنجیر بلند ریزبافت و مشدیانه داشت بیرون آورد. شست روی شیشه اش کشید و لغزش زیبای عقربه اش را که از افسون زمان حکایت می‌گفت نگاه کرد. چهل دقیقه یا در این حدود بود که آمده بود. به قفل زنگ زده و سیاه روی چفت نظر انداخت. شاید باز کردن آن با سیم یا میخی، اگر می‌گشت و پیدا می‌کرد، دشوار نبود. اما نخواست این کار را بکند که بدعتی باشد برای دیگران. نخواست قفل آهنی را هیز بکند که غیر از کلید خودش به هرسیخ و میخی پاسخ بدهد. آن‌طور که اندیشید - و این اندیشه لبخند معنی داری به لبش آورد - قفل نیز از جهتی مثل زن بود که می‌باید فقط با کلید خودش آشنا باشد. او که تا حالا صبر کرده بود، مانعی نداشت که باز هم صبر می‌کرد. هر دقیقه که می‌گذشت، اگر چه فشار انتظار به غایت می‌رسید، چون آمدن بشر و نزدیک تر می‌شد، حوصله او در تحمل این رنج افزون می‌گشت. مسئله این بود که در صورت افزایش بار آسیاب، چنانکه محمد بغدادی می‌گفت، آیا کارگر پای سنگ از عهده اش برمی‌آمد؟ آیا بشرو، یک جوان کم تجربه با سرشتی مهجور و توی خود رفته که دلش بر نمی‌داشت با کسی آمیزش داشته باشد، توان آن را داشت که ظرفیت جدید را راه ببرد؟ تنها و بدون وردست و کمک؟ چه نیروئی و چه استقامتی بود که این مرد داشت. سوار بر کشتی آرام روزمان، روز را به شب و شب را به روز می‌رساند و عشقش در زیر گنبد مینائی این بود که ماه به ماه سی تومان براندوخته هایش افزوده می‌شد. شاید قصد داشت پس از آنکه پول هایش به مقدار معینی رسید، از آن به عنوان مایه دست استفاده کند و کار مستقلی پیش گیرد؛ از این سوی دیوار که جایگاه رنج و خاموشی بود به آن سوی دیوار که دنیای آسایش و راحت گشتن بود جستن کند و سری توی سرها بیاورد. زنی بگیرد و آتشی در اجاقش بگیراند. او هر انگیزه‌ای در سر و سودائی در دل داشت به هر حال کارگر وظیفه شناس و در خور ستایشی بود که در این دوروزمانه کمتر نصیب کسی می‌شد. او را می‌بایست حفظ کرد و به راحتی از دست نداد. حتی بی‌مناسبت نبود اگر وی را همچون فرزندی عزیز می‌داشت و از آن پس رسماً با همین عنوان تشویق انگیز صدایش می‌زد. مگر واقعاً فرزند برای پدر چه می‌کرد؟ و غیر از نگرانی

و توقع و دردسر، والدینش را چه ارمغانی بود؟ پدر و مادر، عاشقان بی عار و ننگ فرزندان؛ وه که چه غریزه اسیرکننده ای! خود او در بحبوحه وقایع سوم شهریور و ورود نیروهای متفقین به ایران، چون ناگهان بی کارگر مانده بود، سه شب ناگزیر شد به آسیاب بیاید و کار کند. شیری که از پستان مادر خورده بود زیر زبانش آمد و شب چهارم آسیاب را خواباند؛ درش را قفل کرد و به شهر برگشت. هنگام دان دادن گندم تازه که جای شگرد قبلی می بایست بار دیگری پشت دول می ریخت، یک شب چیزی نمانده بود با تمام هیکل روی سنگ بیفتد و تیکه پاره شود. هر ناله چوب چغ چغ، چکشی بود که بر اعصاب او فرود می آمد. پس از آمدن به خانه، نشان به همان نشانی، بیماری اش که در حقیقت قبل از آن چیزی در خور اعتنا نبود شدت پیدا کرد و دو سال تمام خانه نشینش کرد.

این اندیشه که از ضعف مایه داشت او را در غمی فرو برد. برخاست و بی آنکه قصد کاری داشته باشد جلو در ایستاد. مورچه های ریز سیاه که پاهایشان از غایت کوچکی دیده نمی شد، در خط مستقیمی از لبه سکو به سوی دیوار و باثوی چرکین و سوراخ سوراخ در روان بودند. بعضی ها نیز در همان خط برمی گشتند. آنها که برمی گشتند به روندگان که می رسیدند، سریع و بدون توقف، شاخک هاشان را به شاخک اینها می زدند و می گذشتند. چنان بود که پنداشتی خبری به آنها می دادند. کاملاً معلوم بود که خبری به آنها می دادند. برای چه می رفتند؟ برای چه برمی گشتند؟ زندگی این موجودات ریزی آزار، از نظر دستی که آنها را آفریده بود چه مفهومی داشت. و اگر اصلاً نبودند چه کم و کسری در دستگاه خلقت بود. اگر انسان، این موجود از بهشت رانده شده، خلق نمی شد که روی زمین را با ادعاهای تو خالی اش پر کند چه پیش می آمد؟

خوب، به کار خدا نمی شد ایراد گرفت. همین بود که بود. مورچه بود. انسان هم بود. و انسان همچون هر مخلوق و موجودی در روی کره خاکی ضعف های پنهان و آشکار خود را داشت.

بی حوصلگی کم کم بر او چیره می شد. دوباره روی سکو قرار گرفت و بی اراده، چنانکه عادت او در تنهایی های فراوانش بود، سردر گریبان تفکر فرو برد. فکر او از بشرو و کار آسیاب و فلسفه هستی، به دانی رضا و کار شهر برگشت. این مرد ریزاندام ضعیف البنیه که غالباً هر صبح برای یافتن کاری یا دیدن همولایتی ها جلو اداره اقتصاد می پلکید (او به انبار غله در حومه شهر چون دور بود نمی رفت) زنی را دیده و به وی معرفی کرده بود که شدیداً نیازمند کمک بود. مستمند نبود اما به سبب موقعیت زنانه، چنانکه او تشخیص می داد، از یک مستمند واقعی در وضع بسیار بدتری قرار داشت. بیوه شوهر مرده بی کس و کاری که اگر کمکش نمی کردند به انحراف کشانده می شد و دختر جوانش را نیز همراه خود می غلتاند. او در این مدت، چنانکه سرشت اولیه هر انسان است، بدون کمترین چشم داشت یا اندیشه خودخواهانه، کمک های کوچکی به این خانواده کرده و ترتیباتی داده بود تا دست کم برای زمستان خویش نگرانی بزرگی نداشته باشند. رضایت خاطر وی از این نیکوکاری بی خدشه چنان بود که موضوع را همان اولین روزها به عالیہ زنش خبر داد؛ که با خوشحالی یک انسان واقعی تأییدش کرد. چاق بود یا لاغر، زشت بود یا زیبا، اصلاً دوروبر این سؤال ها و کنجکاوی ها نگشت. تأییدش کرد و گفت بدون هیچ گونه شک کارش از نظر خداوند بی اجر نخواهد ماند. با شوقی واقعاً صادقانه اظهار تمایل کرد که روزی برود و بیوه شوهر مرده را که در شهر غریب کسی را نمی شناخت و راه به جایی نمی برد در خانه اش بیند و باب دوستی و آمدورفتی را با وی بگشاید. زیرا چنانکه همه کس می داند، آن انسان

پاک سرشتی که به انگیزه قلب خویش بذرنیکی می افشاند، پشت سرنیکی صاحب عواطف بی شائبه ای می شود که دلش می خواهد آن را نیز بی دریغ و با خرسندی کامل در پای دوست تازه یافته اش نثار کند. این دیگر نه از نوع نیکوکاری، که پاداشی طبیعی است از آنچه در پی عمل می آید. پادارختی شیرین و خوشگواری است از بذری که افشانده، و بهره گرفتن از آن کاملاً جنبه خصوصی عاطفی دارد.

ارواح بزرگ و پاک مانده، در تنهایی های درون خویش، آن زمان که دو به دو با ضمیر انسانی شان خلوت کرده اند، همیشه در حال بازنگری اعمال خویشند. به کرده ها و گفته هایشان می اندیشند، و هر مسئله را با دیدی انتقادی از نو پیش خود حلای می کنند. خط باریک و سیاه مورچگان حالا مترکم تر شده بود که با سرعتی ترمز شده همچنان به راه خود می رفتند. بیشتر آنها رونده بودند تا آینده. تمام طول باثورا به سوی نقطه نامعلومی طی می کردند و در حفرة کوچکی ناپدید می شدند. چرا به راستی در زندگی، ابتدا و انتهای هر چیزی مثل صف همین مورچه ها ناپیدا بود؟ آیا می شد گفت که او در مرحله ی بعدی دیدار آن زن، و زمانی که محض آشنائی بیشتر پای به درون خانه شان نهاد، همچنان با انگیزه نیکوکاری بود که این کار را کرد؟ مادر، در گوشه ای از اطاق کاهگلی با چادر دم رویش پای سماور نشسته بود و برای او چای می ریخت. دختر کم سال سبزه رویش، ساده و با نگاهی مشتاق، توی سینی برنجی چای می آورد و جلو او روی کرسی می گذاشت. هنگامی که برمی گشت از روی همان سادگی و اشتیاق، سر به عقب می کرد و دوباره نگاهش می کرد. او به زنش نگفته بود و نمی گفت که به خانه آنها آمد و رفت داشت. عملی نبود که بشود به آن فخر کرد و بالید یا اگر بود او اهل بالیدن نبود. در و دیوار بی تجمل اطاق و رفتار ساده ی دو موجود که به احسان او چشم دوخته بودند جوانمردی اش را صیقل می زد. درعین حال دلش به طور مبهمی از یک احساس شیرین ولی ناشناخته که با مالکیت های جسمی و مادی بی ارتباط نبود غنج می رفت. با خود می گفت و سوسه شیطان است و باید آن را از خود راند. از پای منبریک آخوند شنیده بود، هر مسجدی یا کلیسایی که انسان برای خدا می سازد، نباید یقین کند که محرابش را شیطان نساخته، یا با دست آلوده اش خشتی توی آن

به کار نبرده است. فرح نوش چهارده یا پانزده ساله که کودک تر از سنش بود، و مادر با محبتش گاهی فرح و گاهی نوشین صدایش می زد، از روی کرسی خم می شد و ساعت نقره او را که از پشت و از رو چندقاب داشت و با فشار دگمه ای باز می شد، از جیب جلیقه اش بیرون می آورد. با زنجیر به سوی خود می کشید و نگاه می کرد. رنگ دلپذیر نقره و صدای خفه بدون طنین آن، هنگام باز و بسته کردن قاب ها، نرمی اسرارآمیزی را به قلب سرایت می داد که برای روح کودکانه او جالب بود. با این همه، دخترک سبزه رو در سنی بود که بزرگواری ها در روحش بازتاب یا جلوه ی شگرف تری داشت تا زیبایی ها. رفیعا که روی سکوی نمزده دستخوش رؤیاهای خوش بیداری شده بود، در ذهنش اولین جلسه را با یکی از آخرین جلسه ها مخلوط می کرد. در حالی که تکیه اش را به دیوار می داد و چشم های روحانی خمارآلود را فرو می بست، دخترک را می دید که از طرف راست کرسی خم شده بود و با ساعت او ور می رفت. با همان چشمان فرو بسته اش به او گفت:

— هفده سنگ کار سویس به سفارش بمبئی است. مهر بمبئی روی آن است. حالا دیگر از این ساعتها نمی سازند. دوستی دارم که برایم از سفر حج آورد. (با اینکه این دوست مرده بود نخواست اشاره ای در آن باره بکند) خیلی وقت است آن را دارم. پشتش را باز کن و ببین. سنگ های آن را که یاقوت سرخ است به وضوح می شود دید و شمرد.

یادش می آمد که بچه هایش همان زمان که تازه از شیرخوارگی بیرون می آمدند و پدرشناس می شدند، بغل او که می آمدند بدون استثنا با این ساعت ور می رفتند. «بذار در گوشت» — اولین بار در سیزده چهارده ماهگی که این جمله را از بابا و روی پای بابا می شنیدند، بعد هر بار که به وی نزدیک می شدند می خواستند پشت ساعت را باز کنند؛ آن را روی گوش بگذارند و تیک تیک پر معنایش را بشنوند. چه نقش شگرفی داشتند اموال و اشیاء خانه در پرورش ذهنی کودکان؛ و شگفتا که این نقش در سالهای بعد نیز، شاید تا پایان عمر آدمی همچنان بازیگر میدان بود. دختر چهارده ساله برای اینکه سنگ های یاقوت را ببیند، چون نمی توانست زنجیر را بیشتر بکشد نزدیک تر به وی نشست. طره ای از گیسوان شاداب ابریشم

گونش معصومانه به یک طرف صورت او خورد - دوبار - و بی آنکه خود اصلاً متوجه باشد، هوس کامجویی را در دل پیرانه وی آبیاری کرد. دست ظریفش را توی دست گرفت:

- خب، دختر باهوش، بگو ببینم اگر ساعت زنانه کوچکی داشتی روی کدام دستت می بستی؟ روی این؟ این که راست است. ساعت را روی دست چپ می بندند.

- این دست چپم است.

- نه، راست است.

- دست چپم است. نه، مامان. این دست چپم است، مگر نه؟

مامان پای سماور، تقریباً پشتش به این سوی بود. چادر سرخانه را بیشتر حمایل رویش کرد:

- چرا دخترم. دست چپ تو است. آقا شوخی می کنند. ساعت حالا به درد تو نمی خورد. از ساعت واجب تر هم هست.

حرف دل خود او بود:

- آری، مادرت راست می گوید. ساعت حالا به درد تو نمی خورد. شاید چیزهایی بهتر از ساعت لازم داری. دلواپست بودم نکند اینجا نتوانی مدرسه بروی، که به حمدالله اشکال رفع شد و در همان کلاسی که می خواستی اسم نوشتی.

در مسجدی که برای خدا می ساخت ابلیس حاضر شده بود. او نه دختری بود از پشت خودش یا تیره خانوادگی خودش، که دوشیزه تازه رسیده وترگل و ورگلی بود از یک زن بیگانه. زنی که آگاهانه و با پنداری و نقشه ای کاملاً حساب شده، خود را زیر حمایت وی کشیده بود و در چهارچوب عرف و شرع از حقی استفاده می کرد که هیچ انسان واقع بینی در شرائط موجود آن زمان نمی توانست منکرش باشد. در برخورد بین آدمیان، هرکس در همان ملاقات اول، قبل از هر چیز کشتی دارد تا از اندیشه های باطنی و به اصطلاح ما فی الضمیر شخص مقابل خود آگاه شود؛ که معمولاً بیشتر وقت ها دستش از کوزه خالی بر نمی گردد. ولی در همان حال، هیچ کس مایل نیست آن ذات اسرارآمیزی را که از ابتدای تولد و رشد، در

تمام مراحل عمر، به عنوان خود اصلی در کانون قلب یا ضمیرش نشسته، و یک بار برای همیشه با هم کنار آمده اند باز شناسد و با او بنای جدلی بگذارد. اسمی را که پدر و مادر بر روی کودکش می گذارند، برای خود کودک تا آن زمان که به پیری می رسد، تنها هنگامی معنی دارد که با دیگران روبه رو است. و گرنه در ذات خود و دنیای درون خود، جز «من» هیچ نامی روی خود نمی گذارد. انسان در هشتاد سالگی که این جهان و همه نوش و نیش هایش را دیده و شب و روز به فکر جهانی دیگر است همان کودک سه ماهه ای است که تا چیزی به دستش می دهند به دهانش می برد.

ارباب رفیعا، همچنانکه پرنده خوش بال و پر خیالش با فراغت روی آسمان می گشت، خواب آلوده با خود خاطره ای را مرور می کرد مربوط به یکی از روزهای همان هفته که روی خط زنجیر زمان، گذشته و رفته، لیکن هنوز از نظر محو نشده بود. از پارک اجلالیه، محل اداره اقتصاد، بیرون می آمد تا در فرصت یک یا دو ساعتی که کارکنان اداره برای خوردن نهار به خودشان تعطیلی می دادند، برود و برگردد. نم نم باران از ابرهای کم پشتی که همه جا چهره آسمان را پوشانده بود، زمین را تر می کرد. در وضعی که خانه آن زن همان نزدیکی ها بود، کرایه اش نمی کرد و در حقیقت نوعی عمل بیهوده بود راه درازی را تا منزل خود واقع در محله فیض آباد طی کند. اداره جات تعطیل می شدند و به سختی می شد درشکه گیر آورد. در حالت عادی که هوا خالی از غبار بود و در یک جاده هموار، او عشقی داشت به پیاده روی. گیوه های بافت نخی اش بی صدا بر نقش زمین فرود می آمد و هیكل سنگینش را لغزان به پیش می راند. اما با توجه به وضع بد کوچه و بازار روزهای بارانی همیشه با کفش و گالش از خانه بیرون می آمد. هنگامی که می رسید و وارد می شد، کفش و گالشش را دم در بیرون می آورد و بالای اطاق کوچک پشت کرسی آتش کرده و تمیز می نشست. با آنکه زنی بود قصری و سرماندیده، تعجب می کرد که آن سلیقه را برای درست کردن کرسی از کجا به دست آورده بود. آن روزها اتفاقاً کرسی گرمائی مطبوع تر از همیشه داشت. همینکه نشست بی آنکه اطرافش را نگاه کند، و کاملاً با وضعی آشنا و عادی، از جیب بغل کتش (او علی رغم بیماری اش زمستانها پالتو نمی پوشید) یک دسته

کاغذ سبز که کپیه های زرد نازک داشت بیرون آورد. مادر و دختر که به استقبالش رفته بودند، هردو حضور داشتند و می دیدند. چنانکه پنداشتی سواد داشت و سیاه و سفید را از هم باز می شناخت، از میان آنها یکی را با دقت خاص جدا کرد و از دختر خواست تا تاریخش را بخواند؛ که خواند ۱۲/۱۰/۱۳۲۳. با سیمای ازهم گشوده پس نشست. تکیه اش را به رختخوابی که پشتش نهاده بودند داد و پیروزمندانه گفت:

— همین را می خواستم بدانم. حواله را سه روز قبل صادر کرده اند، اما امروز به دست ما می دهند. در کیفیتی که فردا هم جمعه است و کاری نمی شود کرد. یعنی نمی شود گندمش را گرفت و به آسیاب برد. هر حواله حداکثر یک هفته وقت دارد که آسیا بشود و به کته نانوا برگردد. در غیر این صورت باطل است و جریمه دارد.

پنداشتی در خانه خود و با زن و دختر خود بود که حرف می زد و درددل می کرد. آنها نیز به همان کیفیت از این برداشت احساس همدلی می کردند. ادامه داد:

— آنهایی که گندم اضافی در کته های خود دارند— بعضی همکاران زرنگ ما— دستشان باز است و از این بازی ها و گربه رقصانی ها نمی هراسند. اما وای به آسیابان بیچاره ای مثل من که سرش از این گونه کارها در نمی رود، یا دوست ندارد خودش را آلوده کند.

از توی دسته، کپیه های زرد را جدا کرد و شمرد. بعضی از آنها را چنانکه گفתי از روی نشانی هائی می شناخت، یک طرف می گذاشت. دقت می کرد اشتباه نکند. اما از دختر که سرفراز و پرغرور، نزدیکش روی لحاف نشسته بود نمی خواست که تاریخشان را بگوید. ظاهراً همان یکی نگرانش می کرد. هنگامی که انگشت زمخت شستش را با زبان ترمی کرد تا کپیه ها را جدا کند کاملاً معلوم بود که سواد نداشت. فرح نوش، گیسوان سرکش پرشکن را از روی چهره بیضی شکل اندکی پهنش کنار زد و بدون اینکه از وی خواسته شده باشد، یکی یکی حواله ها را از روی کپیه اصلی که واضح تر بود خواند. مادرش سماور را آتش کرده بود. اما هنوز زود بود تا جوش آید. با جام زردی که در دست داشت از اطاق بیرون رفت و در همان حال گفت:

— نوشین جان، هرکار آقا می خواهند بکن. و اگر خواستند استراحت کنند تنه‌ایش بگذار. من تا سماور به جوش می آید می روم گذر قصاب‌ها گوشت بخرم. صبح رفتم گفتم سر ظهر بیا که گوشت تازه بهت بدم. راهی نیست، زود برمی‌گردم.

گاهی وی را کربلائی، گاهی مشدی، و در حالت‌هایی آقا صدا می زد. جنبه‌ی متقابل و بی‌ریائی از احساس مشترک خانوادگی و نجابت ذاتی در گفتارش به چشم می‌خورد که توقع داشت کم گرفته نشود. رفیعا که همراه نوعی رأفت مردانه، سخاوتمندی‌اش به جنبش آمده بود گفت:

— از این به بعد لازم نیست برای گرفتن گوشت به قصابی بروی. خانمی مانند شما صحیح نیست جهت هرکار کوچکی از خانه بیرون برود. قصاب کنجکاو می‌شود. مردم کنجکاو می‌شوند که از کجا پول می‌آورد گوشت می‌خرد. مردم، چشم دید خیلی چیزها را ندارند. بددل و بدگمانند و بیشتر وقت‌ها مال خودت را بر خودت حرام می‌دانند. با لباسهای وصله روی وصله مثل ارمنی‌های فقیر این محله، اگر عوض گوشت، تیکه‌های استخوان بخری و زیر چادرت به خانه بیاوری، آن وقت شاید کسی کاریت نداشته باشد. دستور می‌دهم دائی رضا هر صبح که اینجا می‌آید از یک قصاب آشنا که مال این محله نباشد برایت گوشت خوب بگیرد و بیاورد. این روزها اول علاف‌ها، و بعد آسیابان‌ها توی این شهر تحدائی می‌کنند. اما موقتی است و آخر ندارد. برای شما می‌گویم گوشت بیاورد.

نامش را نه مستقیم از زبان خود وی بلکه از دائی رضا شنیده بود. خانم فردوس که حالا مردد از رفتن، پشت لنگه در ایستاده بود، بی‌آنکه جلوبیاید گفت:

— خدا به شما طول عمر بدهد آقا و تلافی این محبت‌ها را بکند. در قصر شیرین که بودیم معنی زمستان را نمی‌فهمیدیم. اما اینجا می‌گویند یخبندان بدی در پیش است. ما نمی‌توانیم برگردیم آنجا. خدا نکند آدم در شهری دشمن بهم بزند. آنهایی که شوهرم را با تیر زدند و کشتند از کجا معلوم که به ما کاری نداشته باشند. نه، من نمی‌توانم برگردم آنجا. زغال و هیزم، گندم پوست‌کنده و بلغور باید تهیه کنم. لحاف کرسی باید بدوزم. آه، لعنت بر کوچه‌های این محله! چه جایی

بود که خانه گرفتم. در قصر شیرین، همان طور که معنی زمستان را نمی فهمیدیم، معنی گل و شل را هم نمی فهمیدیم. کفش و گالش شبابه کلی کثیف شده است. آنها را می برم لب حوض می شویم.

هیجان پشت هیجان—رفیعا باردیگردش غنج زد. گفت:

— خانم فردوس، لازم به زحمت شما نیست. باران دارد شدت می گیرد. لب حوض خودت را تر نکن. صبح که از خانه بیرون می آمدم یادم نبود چترم را بردارم. ناگزیرم بمانم تا هوا آرام شود. اگر گذارم به بازار افتاد برایتان چترم می خرم. خود سرکار که خانه هستید و جائی نمی روید— بچه ها مدرسه می روند لازم دارند. خیابان اصلی شهر هم دست کمی از این کوچه ندارد. تا نم بارانی از آسمان می بارد، فیل توی گل و شل در می ماند. یک اسفالت نازکی داشت که بعد از ورود قوای موتوریزه انگلیس از بین رفت. تابستانها هم غبارش مردم بی نوا را مثل بنده دچار تنگ نفس و هزار مرض می کند.

صحنه ای بود عادی از رفتن او به این خانه که در روزهای بعد نیز نظیرش پیش می آمد. از زمانی که کارنان شهر به دست اداره تازه تأسیس اقتصاد افتاده بود، حواله های گندم را جز خود صاحب آسیاب، به دست کسی نمی دادند. آسیابان ها، غالباً همراه یکی از بارکش های خود از سر صبح می آمدند پارک اجلالیه، اقامتگاه اعیانی امیرکل که در اجاره دولت بود، و در سایه زیر درختان، یا چنانچه هوا سرد بود، مقابل آفتاب می نشستند و به انتظار می گذرانیدند تا ساعتی که حواله ها از انبار غله می رسید؛ به وسیله رئیس یا معاون اداره، مهر و امضاء و سپس آماده تحویل می گردید. این انتظار نا لازم، گاهی تا چهار، یا پنج بعد از ظهر به درازا می کشید و حسابی حال آن بیچاره ها را که جرأت هیچ گونه اعتراضی نداشتند و تسلیم وضع بودند، جا می آورد. در فاصله ی نهار که کارکنان اداره دست از کار می کشیدند و پراکنده می شدند، ارباب رفیعا فرصتی داشت تا به منزل زن بیوه که دور از محل نبود برود و ضمن اینکه نمازش را به جا می آورد، استراحتی بکند. هنگام آمدن از قصر شیرین، خود زن این خانه را که کنار نهر آبشوران واقع بود ماهی ده تومان اجاره کرده و با دو فرزند دوازده و چهارده ساله ی پسر و دخترش سکنی گرفته بود. اثر یک سیل قبلی تا کمر دیوارهای یک سره از خشت خامش

مشاهده می شد که تهدید آشکاری بود هر باره از سیل احتمالی دیگر. کاملاً به سبک روستائی، دو اطاق زمینی کوچک داشت با دستدانی بین آنها، و درهای چوبی دو لنگه که روی پاشنه می گشت و هنگام بازوبسته شدن صدا می کرد. حوض تمیزی در وسط حیاط با لبارۀ سنگی و آب همیشه جاری که سرریز می کرد و با ناله دلنوازش توی پاشویه بیرونی می ریخت، امتیاز بزرگی بود که هر نقصی را در وجود کلبه جبران می کرد. رفیعا به سبب خوی خویشتن دارزن که مرزها را نمی شکست و وقار ذاتی اش را هرگز از دست نمی داد، هنگام ورود به خانه — که پیشاپیش در حیاط را به رویش باز می گذاشتند — هر چند ساعتی که می ماند و در اطاق کوچک آنها که جای کرسی بود می آرمید، تا آنجا پیش نرفته بود که در ناهارشان که به رسم قصری ها غالباً آبگوشت بامیه و گوجه فرنگی بود بدون مخلفات دیگر شریک شود. با آنکه از موقع ناهارش گذشته بود و به شدت احساس گرسنگی می کرد، خود را نگه می داشت. نمی خواست عصر که به خانه می رفت به عالیہ بگوید ناهارش را خورده است. چنانچه روزی بر حسب اتفاق — که اتفاق همیشه هست و مرد فرزانه هرگز در کارهایش آن را از نظر دور نمی دارد — بله، اگر روزی بر حسب اتفاق فاش می شد که او ظهرها به منزل این زن می رفته، صرف نظر از هر عذری و دلیلی که داشته، هیچ چیز نابخشودنی تر از این نبود که بگوید ناهارش را نیز با او و از دست پخت او می خورده است. در این مسئله، برای مرد، نقطه پرهیز و امساک یا امتناعی می باید می بود که حمل به تقوی می شد و زن را خواهی نخواهی آرام می کرد یا لا اقل در دهانش را می بست. در میان نانوایان و آسیابان ها کسانی بودند که دو، یا حتی سه زن داشتند. قانون شرع بود و از نظر هر کس که نام مسلمان برخوردار داشت به هیچ روی نمی توانست قابل ایراد باشد. بودند کسانی که زن یا زنهایشان نمی دانستند در خانه ای جداگانه توی همان شهر و بلکه همان محله، هووی عالیہ موی دیگری پیدا کرده اند که دست روی قلب مردشان گذاشته و ماه غسلش به شیرینی هر چه تمامتر مدتها است همچنان ادامه دارد. اکبرخان نانوا، معروف به شجاع (لقب شجاع لشگر را سالارالدوله ی مستبد هنگام لشکرکشی اش به کرمانشاه و تصرف شهر به کمک ایل کلهر در بحبوحه مشروطیت به وی داده بود) که در زمان جوانی و نهضت مشروطه خواهی از دسته

یارمحمدخان بود و بعد کنار کشید و نانوا شد، می‌گفت سه سال تمام هرشب دوبار شام خوردم. یک بار در منزل زن تازه‌ام که جوان بود و تا دیروقت شب پیشش می‌ماندم. و بار دوم در منزل اصلی و پیش زن بزرگم که نمی‌توانستم فاش کنم شامم را خورده‌ام.

گرچه دوران گذشته بود و حالا این لقب‌ها را می‌باید گذاشت درکوزه و آبش را خورد، اما شجاع لشگرهنوزبادی در کله داشت. و درست از جهت افتخارات زمان جوانی‌اش بود که مانند اهل هنرعیبی نمی‌دانست پیش دوستان از سستی‌های قلب عاشق پیشه‌اش سخن بگوید؛ سخنی که شاید تا حدی روی جوانترها اثر می‌گذاشت و آنان را به تقلید از وی به هوس تجدید فرایش می‌انداخت. آن کس که در کاری قرین موفقیت شده، مهم نیست چه بهائی برای آن پرداخته و از چه کوره راههائی گذشته است، اگر در زمینه هوس‌های نفسانی بوده که موفق شده، همیشه، بله، متأسفانه، همیشه مایه تقلید دیگران بوده است.

هوای سبک باغ، ناله جویبار و عطریک گل ناشناس که دورترها چاک سینه می‌گشاد و با نسیم عشوه‌گری می‌کرد. شاید ثعلب پرخاصیت که او گاهی جوشانده‌اش را برای نرم کردن سینه می‌خورد، و اینک آخرین نشانه از جلوه‌گری پائیز بود، جوانی از دست رفته را به یاد مرد چهل و پنج ساله می‌انداخت. در این فضای عبیرآمیز رخوت آور که هنگام صبح یک منظره داشت، غروب منظره‌ای دیگر، یک آدم می‌توانست سال‌ها عمر بکند. نوید سلامت زندگی و طول عمر با هر پیام نسیم به گوش جان شنیده می‌شد.

از لای شاخه‌های روی سایبان، برگ خشکی کج شد و آب بارانی که توی آن جمع بود، همچون گلابی که در مجلس‌ها از گلاب پاش می‌ریزند، بر سرودش اوریخت. پنداشتی اندیشه‌های جوانی و هوس را که چشمه جوشان زندگی است به او تبریک می‌گفت. جایش را عوض کرد و آن سرسکوبه پالان کهنه و از قواره افتاده‌ای که نیمی خشک و نیمی نمناک بود تکیه داد. طبق یک عادت که به سبب بیماری دوست داشت بدنش در وضع افقی باشد، بی‌میل نبود روی سکو دراز بکشد و ضمن اینکه آسمان صاف را از لای شاخ و برگ سقف می‌نگرد تمدد بیشتری به عضلات و اعصابش بدهد و آسایش بیشتری بگیرد. نفس بلندی کشید و دوباره چشم‌ها را فرو بست. صدای نازک و اندکی شکسته‌ی زن قصری در گوشش بود که با لحن غمزده‌ای می‌گفت:

— آقا، به شما دروغ نمی‌گوییم. زنی که نان‌آورو سرپرست چندین ساله‌اش را از دست داده، در دیار غربت و بین مردم ناشناس، به قول شما بد دل، روی لبه

باریکی راه می رود. هر جا قدم می گذارد سایه ای دنبال او است. آن قدر هراسان است که حتی جلورویش را درست نمی بیند. پیچ پیچ های مردم یک دم آسوده اش نمی گذارد. شاید همین حالا توی این محله چیزهایی از من می گویند. مردم وقتی خوبی هائی از کسی ندیده اند که از آن حرف بزنند، بدی هایش را پیش می کشند. و اگر نداشته باشد برایش اختراع می کنند.

— بله، گوشم به شما است. در خصوص آمدن من به این خانه.

— آری آقا، شرم دارم که بگویم. اما واقعیتی است. ما منت زده شما هستیم ولی حکم خدا را نمی شود، یعنی نباید، ندیده گرفت. ما چه بخواهیم چه نخواهیم در میان مردم زندگی می کنیم.

— خب، این همان چیزی است که بنده عرض کردم، مگر نه؟ جواب دادید اگر شوهر بکنید مستمري ماهانه شوهرت قطع خواهد شد؛ آنچه را که پس از فوت آن مرحوم از ارتش یا نمی دانم مرزبانی می گیری دیگر نخواهی گرفت. این حرفی است که خود سرکار به من زدید. می توانم عقد غیررسمی ات بکنم که در شناسنامه ات ذکر نشود و حقوقت را مثل یک زن بیوه همچنان همه ماهه از ارتش بگیری و اشکالی پیش نیاید. اما خانم عزیز، شما می گوئی یا من بگویم — چطور می شود اشکالی پیش نیاید؟ کی را می خواهیم گول بزنیم. مردم، این مردمی که محض فضولی در کار دیگران، یا تنها به صرف یاوگی، به قول یک دوست، چشم های کنجکاو تا بنا گوش دریده و زبان های مهمل گوی تا قاف کشیده دارند، این مردم را چکار می شود کرد؟ می روند خبر می دهند که شوهر داری.

مسئله ای بود که نمی توانست برای زن سی ساله بی اهمیت باشد. زندگی در شهرستان و در بین ارواح تنگ نظر و کوتاه بین، البته این عیب ها را هم داشت. شصت تومان حقوقی که ماه به ماه می رفت و از آماج گاه تیپ می گرفت، در آن روزگار قحط و گرانی پول زیادی نبود، اما هر چه بود بسی اطمینان بخش تر از یک شوهر، حتی نوع ثروتمند و نیک نفسش او را پای بند می کرد. در جواب وی ناگهان و کاملاً بی مقدمه گفت:

— می فهمم مشکل کار در کجا است. اما چشم شما دنبال دختر من است آقا. این را بگوئید و مرا راحت کنید. فرح نوش بچه است و کارهائی که می کند از

روی نادانی است. شاید خود من هم در این میانه بی تقصیر نباشم. چکنم، نمی خواهم کمبود پدرش را حس کند و غمگین بشود. در قصر شیرین که بودیم به سبب گرمی هوا در روز بیشتر از ده بار توی حوض می رفت و بیرون می آمد. با پیراهن یا بدون پیراهن، گاهی همین طور بیکار توی آب می نشست و اهمیتی نمی داد که همسایه از فراز دیوار نگاهش می کرد. زیرا آنها خودشان هم همین وضع را داشتند. توی خانه تقریباً لخت راه می رفت. جلو در حیاط پرده داشتیم، اما تف گرما هر حفاظی را بی معنی می کرد. رفته ای و دیده ای که تابستان ها چه جهنمی است. دهان را که باز می کنی، گلویت از هرم هوا چنان گرمی گیرد و مثل یک تیکه چوب خشک می شود که فقط یک تیکه یخ می تواند علاجش باشد. اما کجا بود یخ. مخصوصاً این سوی الوند که ما می نشستیم یکپارچه کوره ای بود از آتش. ولی برخلاف اینجا که از سر صبح تا چند ساعت از شب رفته صد جور آدم از کوچه می گذرند و داخل خانه را دید می زنند - فروشنده ها و دوره گردهای جوربه جور با نعره های گوشخراش - آنجا در تمام طول روز مگس توی کوچه ها پر نمی زد. دختر من لخت توی خانه راه می رفت، و اینجا هم روی همان عادت، لباس به تنش زیادی می کند. روی همان عادت، محرم و نامحرم برایش یکی است. عقلش نمی رسد، و کنجکاوی هائی دارد که طبیعت یک دختر در سن او است.

اگرچه حرف هائی می شد زد ولی به طور کلی این واقعیت را او قبول داشت.

زن، سپس افزود:

— شما اینجا خوابیده بودید و اولب حوض آب بازی می کرد. اگر این حوض نبود شاید ما اصلاً جای دیگری را انتخاب کرده بودیم. لب حوض شلاپ شلاپ می کرد، عمداً تا بیدارتان کند. می خواست ببیند نگاهش خواهی کرد یا نه. همان طور که گفتم او به راستی یک بچه است. از وقتی پای شما به این خانه باز شده، غم مرگ پدر را از یاد برده است. شاید چون می بیند من خوشحالم، او هم خوشحال است.

— و بیشتر از شما دو نفر من خوشحالم خانم عزیز. پس برمی گردیم به حرف بنده که معتقدم باید راه حل مناسب تری برای این مشکل پیدا کرد. تونمی توانی زن من بشوی، به قول معروف اداره ای ها، چونکه اشکال فنی داری. اما او می تواند.

هنگامی که صحبت او در میان باشد هرکس خواهد فهمید که این قضیه از روی یک مصلحت شرعی است. خیال نکنی از روی هوا حرف می‌زنم. رفته‌ام و از یک نفر که خبره کار است، از شیخ عزیزالله در مسجد عمادالدوله پرسیده‌ام. او زن من خواهد شد بی آنکه لازم باشد پیشم بیاید. او پیشم نخواهد آمد، اما اگر مایل باشد و بیاید گناه نیست. خدای نکرده فکر بدی نکنی — بحث به حرف روزگار می‌گویم. وگرنه برخلاف آنچه شما گمان کرده‌اید من نظری نسبت به این دختر ندارم. به خاطر آبروی خودم و آبروی شما است اگر این کار را لازم می‌دانم. فکرش را بکنید، همین دانی رضای پیرمردنی چه به من می‌گوید. چه خیال‌ها که پیش خودش می‌کند. اگر او به عقد شرعی من درآید نظر من در این خانه به روی شما حلال خواهد بود.

— آقا، خدا شما را طول عمر بدهد که باز هم کربلا و نجف بروید. قفل ضریح امام رضا را بارها و بارها لمس کنید و ببوسید. اما آیا دختر من روزی نمی‌باید با مردی که دلخواه خودش است، با جوانی در حد سن خودش و متناسب با خودش ازدواج کند؟

— همین طور است خانم که می‌فرمائید. دقیقاً همین طور است و مولای درزش نمی‌رود. حقاً حق که مادری و می‌بینم صلاح دخترت را می‌خواهی. اگر عمری باشد و من تا آن روز زنده بودم، می‌خواهم آن جوان خوشبخت را خودم برایش پیدا کنم. می‌خواهم با جهاز خوب، توی خوانچه‌های مخمل پوش که چشم هر بیننده را خیره می‌کند به خانه شوهر برود. با لباس تور سفید و بزک جانانه‌ای که مشاطه از او کرده. خودت حتماً دیده‌ای و می‌دانی. نیمتاج اکیلل، گل‌های مومی به الوان گوناگون که لامپ در میان دارند و کلیدش زیر پایا نمی‌دانم توی دست عروس است. کدام مادر با محبتی است که برای دخترش آرزوی این زرق و برق‌ها را نداشته باشد. حالا کجا است این شیطانک دلفریب، این عروس زیبای فردا، تا بیاید حواله‌ها را برای من بخواند و از هم جدا کند. برای او هدیه کوچکی گرفته‌ام که سه روز در بازار زرگرها و بعضی جواهر فروشی‌های گوشه و کنار شهر و قتم راصرف انتخابش کرده‌ام؛ کاری که در عمرم نکرده بودم و در تصورم نمی‌آمد که روزی بکنم. زن من اگر احیاناً توی صندوقش ولای لباس‌هایش چیزهایی دارد با

دوستانش رفته و تهیه کرده است. این را من حالا است که می فهمم: هر جواهر، گلی است که برای خودش بوئی دارد. و آن زن که طلا را شناخته به عقیده من خودش را شناخته است؛ او از دنیا چیزی نفهمیده است. قبلاً چون فایده اش را نمی دانستم در خطش هم نبودم. و پیش نمی آمد که هیچ زمان از روی هوس یا حتی وقت گذرانی، جلوشیشه یک جواهر فروشی بایستم و درخشش شکوهمند نگین های قیمتی را در پرتو چراغ های پشت شیشه تماشا کنم. طلا و مس برای من یکی بود. و در میان تمام سنگ های قیمتی دنیا، عقیق و فیروزه را بهترین جواهر می دانستم.

سه حلقه انگشترهای دست چپش را که نگین های درشت فیروزه و عقیق در انگاره نقره داشتند روی انگشتانش نشان داد و افزود:

— نه از جهت زینت که به خاطر اسم پنج تن روی عقیق است که این ها را به انگشت من می بینی. زینت بر مرد مسلمان حرام است. اما برای زن نه. برای زن، طلا بهترین آرایش است که قدرش را و می خواهم بگویم عزتش را در چشم مرد بالا می برد. بله، طلا، تنها بتی توی این دنیا که می پرستندش بی آنکه معبدی و بقعه ای داشته باشد. و جای در سراچه دل ها دارد بی آنکه تزویر و ریائی همشیش باشد. دیگر چه خدمتی از دستم ساخته است. نگین های آن ریز است ولی برای دختر کمسالی چون او برازنده ترین انتخابی است که می شود کرد. آیا نمی خواهد امتحانش بکند. دختر شما خانم، به راستی انگشتان زیبائی دارد. آیا می دانستی؟

انگشتر طلای سفید با دانه های لعل و زمرد، توی قوطی مخمل آبی، بدون اطلاع دختر نزد مادر مانده بود. می خواست ببیند واقعاً چه تصمیمی می گیرد. تلاًؤ خیره کننده و بس دل انگیز آن، همان لحظه که قوطی را از دست مرد گرفت و درش را گشود، چنان نبود که دقیقه ای از جلو چشمش دور شود. گوئی زبان داشت و بغل گوشش می گفت:

— معطل چه هستی، یا الله قبول کن. بهتر از این فرصتی به چنگت نمی آید. شاید نیز به فروشنده رجوع می کرد و به سلیقه خود یکی از نوع دیگرش را برمی داشت. که در این صورت، صاحب عله، یعنی دختر را هم می برد. بله،

به راستی فرح‌نوش او دستان ظریف و انگشتان کشیده و زیبایی داشت که از آن پس می‌باید بیشتر مراقبش باشد. می‌بایست جز با صابون مخصوص از آن نوع که سابقاً به‌طور قاچاق از مرز خسروی وارد می‌شد، استحمام و شستشونکند، و پس از شستشودستهایش را کرم بمالد که پوستش همچنان نرم بماند.

نگاه مادر، هم در آن لحظه که قوطی را دید و جواهر را بیرون آورد، آنچه را که در قلبش و مغزش می‌گذشت آشکارا به وی منتقل کرد. مشکل نبود فهم این مسئله که در آن دقیقه چه می‌اندیشید. چون می‌دید که او با تمام وجود دختر را می‌خواست و نه مادر را، پس به‌طور مسلم شرط‌هائی را با وی پیش می‌کشید، و قبل از هر چیز عنوان می‌کرد که برای آنها خانه بخرد. شاید اگر حرف خودش در میان بود، چنین پیشنهادی را سنگ بزرگی می‌دانست که علامت نزدن بود. اما در مورد دخترش نه؛ در مورد دخترش، به هر صورتی که نکاح می‌شد، صوری یا واقعی، امنیت و آسایش شرط اساسی زندگی وی بود. آنچه بدیهی به نظر می‌رسید و برو برگرد نداشت، از این به بعد تا هر زمانی که این رابطه ادامه داشت، اجاره بهای آن خانه، ماهی ده تومان به اضافه حق میرابی اش، بدون اینکه زن عنوان کرده باشد به عهده او می‌افتاد که می‌بایست از کیسه فتوت بپردازد. یک روز، از روی نوعی وسوسه زنانه و محض آزمایش، به وی گفته بود که مایل است برای رفع تنهائی و داشتن یک همدم، ازدو اتاق خانه، یکی را به کسی کرایه بدهد— که او موضوع را خارج از بحث دانسته و همانجا قویاً رد کرده بود.

البته شاید می‌شد همین خانه‌ای را که در آن بودند با بهائی که مسلماً زیاد نبود برای آنها خرید و خود را راحت کرد. می‌شد آن را که حیاط بزرگ داشت بعدها خراب کرد و از نوبا آجر بالا آورد. مگر از اول تا آخر چقدر خرج برمی‌داشت؟ شاید خیلی کمتر از آنچه که برای ساختن تنوره پیش‌بینی می‌کرد، یا چیزی در همان حدود.

این اندیشه، خلجان تازه‌ای در وی پدید آورد. فکر اینکه موضوعات همیشه بی‌درد سر پیش نمی‌آیند و گاهی ایجاد مسئله‌های بزرگ می‌کنند قلبش را از جا کند. در میان علف‌های زرد روی بام درست روی لبه، گل تازه شکفته‌ای خودنمائی می‌کرد به رنگ بنفش با حاشیه سفید و برگهای پنجه‌ای متوسط. اگر قد راست

می‌کرد و روی سکو می‌ایستاد از کنارهٔ آلاچیغ دستش به آن می‌رسید. مانند جفت نر و ماده، یکی نیز آن سوتر بود به رنگ زرد، از همان جنس و با همان ترکیب که گلبرگ‌هایش ریخته بود. تو گوئی در کنار هم و با هم نجوانی داشتند که به گوش بیگانه ناآشنا بود. برگش را لمس کرد، بوی تند دوا می‌داد. چون برخاسته بود دیگر نخواست بنشیند. با همان خلجانی که داشت دوباره روی آسیاب رفت. ناو چوبی که قبلاً سرش خالی بود حالا پر شده بود. لیکن از سوراخ ریز کمرکش آن همچنان آب بیرون می‌زد. بله تنوره چه دخل داشت. تنوره، علاوه بر فایده‌های عملی مسلمی که داشت، همچون نمای سنگی صیقل خورده‌ای بود برای یک خانه که به صاحب آن در میان مردم اعتبار می‌بخشید. ابتدا بدون اینکه لازم باشد آسیاب را بخوابانند، در کنار همین ناو پی‌کنی می‌کردند، و بعد - نه، نه، شدنی نبود. این طرز شروع کار، اشکالاتی به وجود می‌آورد. می‌باید از همان ابتدا آسیاب را خواباند؛ ناو را برچید و در جای آن، با عدهٔ کافی از کارگران ورزیده و یک استادکار ماهر، کار را آغاز کرد. در تمام شهر فقط یک نفر بود، استاد حسن تنوره‌ساز، که از عهده این امر برمی‌آمد. اهمیت هر تنوره، چنانکه خبرگان می‌گفتند، به هوله‌دانش^۱ بود، و شیب لازمی که با حساب معین به آن می‌دادند. - آری، باید بروم این مرد را بیاورم و ببینم چقدر خرج برمی‌دارد و چند وقته کار را تمام می‌کند. نه، خانه چه معنی دارد. اگر گفت برای دخترم خانه بخر، او را سر می‌گردانم. چنانچه پیش از جنگ بود این کار را می‌کردم. اما حالا نه؛ حالا قیمت خانه یک به چهار بالا رفته است. روی پیشنهادش مانند هر زنی که دندان‌های مردی را شمرده است می‌ایستد. بسیار خوب، ترازوی سردار را این کفه آن کفه می‌کنند - تصمیم را برمی‌گردانم. برای من از جهتی بهتر است خود او را بگیرم، تا دختر را. بعد از زن لاغری مثل عالیه که تمام زیبایی‌اش را خدا به ترکیب صورتش داده و در طول سالها زندگی شوهرداری همیشه از لاغری خودش پیش شوهرناراحت بوده و بدن استخوانی‌اش را در هفت لای لباس پنهان می‌کرده است،

۱- هوله‌دان، پائین‌ترین قسمت تنوره را گویند که با شیبی تند رفته رفته تنگ می‌شود و به گنج منتهی می‌گردد.

چه نعمتی است هم نشینی با کسی که چاق نیست اما به چاقی اش می نازد و با هر قدمی که مقابل رویت برمی دارد نظرت را به خود جلب می کند. اندکی کوتاه است ولی همسری است که می فهمد زندگی یعنی چه، مستمری شوهرش قطع می شود، چه اهمیتی دارد، بگذار بشود. هم خدا را می خواهد هم خرما را. اگر بار نانوائی دیگر را بردارم، چاله این پول را می شود به راحتی پر کرد. هیچ دور نیست فردا که او را می بینم بگویند انگشتر را برای خودش برداشته است. هوم، شوهری جستم واسه دخترم، خودم سوخته برشته ترم! آری، صلاح دنیوی و ثواب اخروی است. او را می گیرم و از بن بست بیرون می آیم. در همان خانه ای که هست جای بدی نیست. کم آمد و شد؛ بی مزاحمت؛ در میان یک عده خانواده های ارمنی فقیر. بگذار دختری برود درسش را بخواند. کار مشکل یا محال یا بهر حال عجیب و غریبی نیست دختر را گرفتن، ولی چنانچه بخواهم او را بگیرم - یعنی اینکه اسمی رویش بگذارم - بهر حال فرقی نمی کند، مدرسه نمی تواند برود. مدرسه برای او چه معنی دارد. مگر دختر خودم مدرسه می رود که او برود. هرگز رضایت نمی دهم که برود. نه، این حرف ها کدام است. دست به او نزده ام، اما زن من است، حق دارم بگویم نرود. چطور می شود هم شوهر داشته باشد هم مدرسه برود. به سن من نمی خورد، ولی آن قدر هم که مادره می گویند بچه نیست. خیلی هم خوب درک می کند که چه به چیست. از او کوچکترهایش را دیده ام که شوهر کرده و در همان سال اول صاحب فرزند شده اند. بچه ای توی دامنش می گذارم و سرگرمش می کنم. با من سی سال تفاوت سن دارد. اما عشق در زیر انگشتان آن مردی است که اولین بار دست های ظریفش را توی دست می گیرد و می فشارد. دو روز دیگر که راه کوچه و بازار را یاد گرفت و محله شناس شد، آسان نیست او را دست آموز خود کردن. بچه ای توی دامنش می گذارم و سرگرمش می کنم. آن وقت اگر یک روز دیرتر به خانه بروم اوقات تلخی می کند که کجا بودی و چرا دیر آمدی؟ موهای ریشم را هر روز دوتیغه می کنم. ولی هنگامی که کنارم می نشیند از موهای خاکستری سرم که یک درمیان رنگ عوض کرده است در شگفت می ماند. می خواهد سفیدها را دانه دانه بکند که باقی مانده اش یک دست سیاه بشود. داستان آن مرد در مورد من

هم تکرار می شود. پیش عالیہ برمی گردم می گوید اگر از من و بچه های شرم نمی کنی، از موهای سرت شرم کن که دارد یکپارچه سفید می شود. و آن وقت با حالتی که اسمش را می گذارد آشتی بعد از دعوا، سیاه ها را می کند تا غیر از سفید که نشانه پیری است چیزی برایم نماند. زن در هر سنی که باشد همیشه می خواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند. و پدر رقابت بسوزد که هر کدام از دوهو و برای جلب مردی که از توش و طلب جوانی چیزی در بساطش نمانده، چه کارها که نمی کنند.

آری، نه—فی الواقع تنوره چه دخل دارد. تنوره های ساخت دست استاد حسن، هوله دان های بزرگ دارند، با شیب تند و سقف بلند شبیه سرداب که از سر تنوره در حالت بدون آب، می شود گنج یا حتی چرخ و پره را دید.

آه، دیگر دارد حوصله ام سر می رود. این بشرو مگر دنبال نخود سیاه رفت که این قدر طولش داد. با آن بیل دسته کوتاه روی دوشش مگر توی چاله ای افتاد و سر به نیست شد که دیگر برنگشت. آیا همه روزه این قدر طولش می دهد؟

برای بار دوم و سوم ساعتش را بیرون آورد و نگاه کرد. لیکن حواسش مغشوش بود و ابدأ ملتفت نشد عقربه ها چه وضعی داشتند. از هنگامی که با این مادر و دختر آشنا شده بود، پنداشتی ریه هایش بازتر شده بود. زمستان پیش آمده بود که بلای جان بیمار ریوی است. اما او حالش کاملاً خوب بود. به طرز بی سابقه ای احساس سلامت می کرد. و امید به زندگی، روح دیگری در کالبدش دمیده بود. قبل از آشنا شدن با این مادر و دختر، در تابستان همان سال، روزهایی که به اداره اقتصاد می رفت، هنگام ظهر که می خواست برگردد، می باید از سرپل اجلالیه تا فلکه شهرداری را که سربالائی بود پیاده راه برود. این طرف ها به سبب مسیل آبشوران که راه را قطع می کرد، درشکه به ندرت می آمد. سه بار می ایستاد و نفس تازه می کرد. چشم های درشت روحانی اش از کاسه بیرون می زد. چهره و لب هایش کبود می شد. زبان از کامش بیرون می دوید، و حالت مرگبار ترحم انگیزی پیدا می کرد که جوان ها می ایستادند و از سر تعجب نگاهش می کردند. اگر آشنا نبودند حالت های مسخره به خود می گرفتند.

معجزه عشق بود که حالا در سر زمستان هیچ کدام از این حالت ها را نداشت و

سینه اش علی رغم خزخزهای همیشگی، صدای مس می کرد:
ولی آیا او به راستی در شرف این بود که به انگیزه بعضی سوداها پا پیش
بگذارد و خود را آلوده کاری بکند که هیچ بیگانه و آشنائی با هیچ عذر و بهانه ای
تصویبش نمی کرد؟

نه، نه، این تصمیم نیاز به تأمل بیشتری داشت.

با این اندیشه دوباره به در آسیاب برگشت و روی سکون نشست. احساس می‌کرد که هرگونه آشوب روحی و تزلزل یا تردید فکری بیرون از توان او است. ارواح آرامش طلب که قاعدتاً می‌باید انسان‌های شریفی نیز باشند، در طول زندگی بارها اراده خود را به محک می‌زنند. عادت ثانویه‌ای دارند که در تنهایی‌ها نسبت به هر مسئله‌ای که ذهن آنها را مشغول داشته و عمل و اقدام برخلافی را طلبیده است، کلاه خود را قاضی می‌کنند؛ و در حقیقت، خود را به محاکمه می‌کشند و محکوم می‌نمایند.

ارباب رفیعا با خود می‌گفت آیا با این تصمیم بی‌مطالعه که تلقینی از هواهای نفس بود به آسایش تازه‌ای خواهد رسید. حتی چنانچه بر فرض وضعی پیش می‌آمد که عالیه با لفظ خودش رضایت می‌داد و او را مخیر می‌گذاشت که این زن را به نکاح در آورد (که چنین امری با توجه به خوی مخصوص وی ناشدنی به نظر نمی‌آمد) باز برای او آسان نبود دنبال هوس دل رفتن. او می‌باید یک بار برای همیشه اندیشه‌های آلوده به هوس را از خود براند و حالا که به برکت یک معجزه خدائی، بختش راست نشسته و آسیابش قدرت تازه‌ای پیدا کرده بود خود را گم نکند. دائی رضا را برای کمک به بشرو، سرکارش برگرداند، و خود نیز هر روز که هوا خوب بود سری به بالا بزند.

کشمکش درونی وی جایش را به آرامشی نسبی داده بود. درست یک ساعت و ده دقیقه می‌شد که از آمدنش می‌گذشت. در این مدت طولانی، قاعدتاً می‌باید جلو آسیاب از آردهای خورد شده بالا آمده و سنگ به شدت در تنگنا افتاده

باشد. با کند شدن گردش آسیاب، ناله کوبنده‌ی پره‌ها نیز می‌باید فرو خوابیده، و تناوب دل‌انگیز آن فاصله‌دار و بی‌ترتیب شده باشد. شگفتا که مطلقاً چنین نبود. آسیاب مثل حمام جادو، با همان قدرت و قوت می‌گشت و آب حبابگون را با همان آهنگ شکوهمند در زیر سقف دوزاغ به پرواز در می‌آورد.

چگونه ممکن بود در این مدت جلو آسیاب پر نشده و سنگ را در گردابی از آرد که پیوسته بر حجمش افزوده می‌شد غرق نکرده باشد؟!

ارباب رفیعا از این فکر دلهره‌انگیز کمر راست کرد تا کاری بکند. اما ندانست چه کاری. با خود در کشمکش بود که قفل را بشکند و به درون برود. چه بسا که آسیاب بی‌دان می‌گشت و اصلاً آردی از زیر آن بیرون نمی‌آمد. کلاه شاپوی سرش را که دوره‌ی شکننده داشت بالا تر گذاشت. از درز باریکی که مرور زمان به طور مورب بین تخته‌های در گشوده بود، با یک چشم به درون نگاه کرد. گونی سفید آویخته در قسمت عقب آسیاب که هر بار تکانش می‌دادند دو سیر آرد از آن می‌ریخت، نصفه نیمه بالا بود. از روزن کناری روی دیوار سکو، نوری کم‌مایه به درون می‌تابید. لیکن تاریکی بر هر چیز خیمه زده بود و جز سفیدی محور پرده و سایه‌ی غبارناکی از آن سوی پرده، چیزی دیده نمی‌شد. ناگهان شبی یک دست کفن‌پوش همچون مرده‌ای که از گور بیرون می‌آید، از سیاهی روی بارانداز یا شاید گوشه‌ای که او ندید، ظاهر شد که به قسمت سنگ رفت. چشمش روی در بود و به دقت نگاه می‌کرد. درنگی کوتاه همین قدر که جلو آسیاب را بکشد و پارو را توی آرد فرو بکند— یا شاید جهت کاری دیگر که عقل او از درکش عاجز بود— شبی یک دست سفیدپوش که سپس برگشت و مستقیم به سوی در آسیاب در خط نگاه او پیش آمد. خرامان همچون فرشته یا پری. با دو چشم سیاه هوش‌ربا شبیه آنچه در افسانه‌ها آمده است. که نیمه راه پشیمان شد، روی پاشنه پا چرخید، و در تاریکی پشت ستون حمال یا شاید بارهای دسته‌شده‌ی کنار سکو که تازه به چشم او می‌آمد از نظر ناپدید گشت.

عجبا که او خواب نبود، و آنچه که می‌دید با هوش و حواس درست و سلامت کامل بود که می‌دید. اراده کرد دوباره نگاه کند. پشتش لرزید. سست شد و عقب ایستاد. مانند کسی بود که راهش را در بیابان گم کرده و ناگهان خود را در